



نیمه نوشان نکند

نیمه نثار از ربع دلیل امام و شیعیان صلوات

سال ششم / تیر ماه ۱۳۸۷



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

محبت اهل بیت علیهم السلام به ویژه فاطمه زهرا سلام الله علیها عرضه شایسته‌ای برای هنرنمایی است بنابراین هر چه صاحبان فکر، ذوق، احساس و طبع ظریف، در حقیقت بیشتر تدبیر و تأمل کنند، گوهرهای بیشتری به دست خواهند آورد.

گرایش به اسلام و مکتب اهل بیت علیهم السلام در جهان محسوس و مسلم است به همین دلیل گردانندگان امپراتوری مادی دستپاچه و منفعل شده‌اند.

از بیانات مقام معظم رهبری در روز ولادت حضرت زهرا علیها السلام مسؤولان باید همواره رشادتها و فداکاری‌های شهدا را به یاد داشته باشند و فرست خدمتگزاری را که به برکت این شهادتها به وجود آمده است قدر بدانند.

از بیانات مقام معظم رهبری در روز هفتم تیرماه سال نوآور و شکوفایی



أَيُّ الْرَّجَلُونَ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

اگر دنیا را خورشیدی روشن خواهد کرد به این معنی نیست که تا  
آمدن آن خورشید نورانی در تاریکی بنشینیم.  
مقام معظم رهبری حفظه الله تعالی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

qafelenoor@gmail.com  
www.qafelenoor.com  
منابع اسنادی  
37185-3465

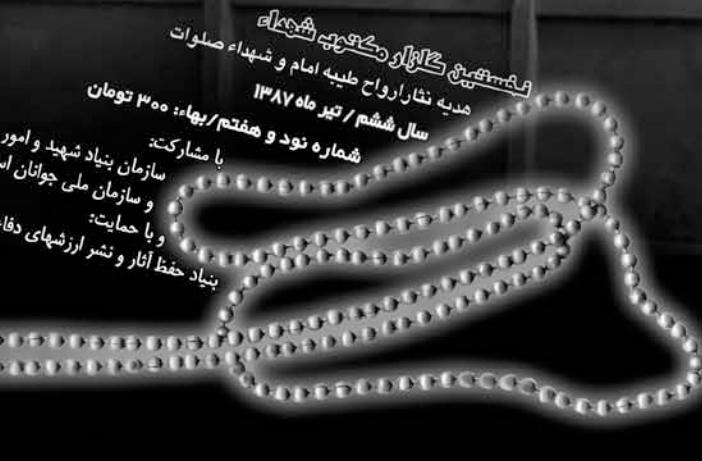


آدرس: قم / میدان آزادگان / خیابان انصار الحسین علیه السلام  
پایگاه مقاومت پسیج و کانون فرهنگی مسجد انصار الحسین علیه السلام  
تلفن: ۰۹۱۲۳۵۱۵۰۴۹ / sms

آدرس مرکز پخش: قم / خیابان ارم / پاسار قدس / طبقه زیرزمین / پلاک ۷  
تلفن: ۰۲۵۱-۷۷۴۳۷۰۴

سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

با مشارکت:  
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران  
و سازمان ملی جوانان استان قم  
و یا حمایت:  
بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان قم



سردیب:

علیرضا صداقت

هیئت تحریریه:

سید محمد جواد حسینی / سید حسین ذاکرزاده / حسن درویشخانی

امور مالی و پشتیبانی:

سید هدی هاشمی / محمد علی معیل

امور مشترکین:

مهدي اشكبوس / مرتضى نيكوبيان

طراحی و گرافیک:

کانون تبلیغاتی نقش محراب ۹۰۹۱۲۳۵۲۵۵۷۹

مدیر سایت:

عباس افتخاری

امام باقر علیه السلام:

«وقتی امر بر شما مشتبه شد، توقف کنید و آن مسأله را به ما ارجاع دهید تا آنجه بر ما شرح داده‌اند، برای شما تشریح کنیم. پس اگر طبق سفارش ما عمل کنید و به راه دیگری نرفتید، هر یک از شما که قبیل از قیام ما می‌میرد، شهید است و هر کس قائم ما را درک کند و در همراهی با او کشته شود، اجر دو شهید خواهد داشت و هر که پیش روی او یکی از دشمنان ما را بکشد، اجر بیست شهید دارد.»

امانی شیخ طوسی: ۴۱۰/۲۲۲

مالور



## چشممه‌های دانش

به مناسبت تولد امام باقر علیه السلام  
اول رجب سال ۵۷ قمری

امشب آسمان مدینه ستاره‌باران است.

ستاره‌ها از چهار گوشۀ افق، چهرۀ خاک را نورباران می‌کنند. لحظه‌ها همه آغشته به نور اختزان‌اند و اختزان، همه منور به نور کودکی از آل یاسین؛ کودکی با صورت ماه و سیرت آفتاب. کودکی بالبختی از وحی و چشمانی از زمزم.

کودکی که به دنیا آمده است و از انگشتان کوچکش، شهد و شکر می‌ریزد و از زبانش جز روشی و برکت بر نمی‌خیزد. گهواره‌اش بوی عیسی می‌دهد و از گریه‌ایش صدای سبز داود به گوش می‌رسد.

نگاهش یادآور کلیم است و صدایش، شبیه‌ترین صدا به محمد صلی الله علیه و آله و سلم. کودکی امشب به دنیا آمده است که تا دنیا، دنیاست، لبخندهایش را فراموش نخواهد کرد. لبخندهایش خلاصه خوبی‌هاست.

لبخندهایش مسیر جهان را عوض می‌کند. لبخندهایش راه دانش را چشمۀ چشمۀ به روی جهان می‌گشاید.

جهان دانش، هنوز در برابر سخنانش، کودک است. جهان دانش هر چه می‌دود، به پای قله آسمان‌نورد کلامش نمی‌رسد. «قال الباقر» را می‌گوییم که سال‌هاست مسیر دانش را روش و نامنها نگه داشته است.

«قال الباقر» را می‌گوییم که قرن‌هاست چشممه‌های دانش را جوشان نگه داشته است و به کام فقیهان تشنۀ دانش، جام آگاهی و شناخت ریخته است.

«قال الباقر» را می‌گوییم که قرن‌هاست چراغ علم و معرفت را در حجره‌های حوزه و دانشگاه، روش و پر فروغ نگه داشته است.

«قال الباقر» را می‌گوییم که هنوز که هنوز است، مثل چشمۀ زلال می‌جوشد و تمام آلایش‌ها و پلیدی‌ها را از ذهن آینه تطهیر می‌کند.

«قال الباقر» را می‌گوییم که ناگهان مثل آفتاب طلوع می‌کند و پیراهن تاریک شبهات را می‌سوزاند و دل و دماغ انسان ملول را طراوت می‌بخشد.

امام باقر علیه السلام امام دانش است و امام سخن؛ مانند سپیدۀ صبح، سینۀ جهالت را می‌درد و روشی را در آن جایگزین می‌کند. این روزها که شبیه مانند شب فرآگیر شده است، هیچ تدبیری جز حکمت کلام امام باقر علیه السلام تاریکی‌ها را روش نتوان کرد. وقتی ابرهای تیرۀ شک و شبۀ، آسمان حیات انسان را تاریک می‌کند، کلام امام باقر علیه السلام ناگهان مانند برق رها می‌شود و قلب ابرها را پاره پاره می‌کند.

کلام امام باقر علیه السلام آفتاب است در این زمانه شب‌زده.

کلام امام باقر علیه السلام نور است برای دل‌های ملالت‌زده. میلاد این امام روشی بر تمام حق جویان خجسته باد!



# هارا به عشق‌مان می‌شناسند

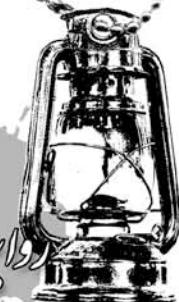
- در جبهه میانی، نزدیکی‌های شرهانی که بچه‌ها کار می‌کردند، جایی است که می‌گویند امامزاده است.  
این منطقه در خاک عراق است.  
آنجا مزار شهید «سید طعمه یاسری» از بچه‌های لشکر ۷ ولی‌عصر (عج) اهواز است. عراقی‌ها جنازه‌اش را آوردند، خاکش کردند، امامزاده ساختند و دارالشفای آنان شده و حاجت خود را از آنجا طلب می‌کنند.  
از عراقی‌ها پرسیدم قصیه چیست؟  
گفتن: ما شب‌ها اینجا می‌خوابیم، متوجه شدیم که بین خاکریزی که روی تپه است، شمعی روشن است. فکر کردیم عشاير آن سمت هستند. آنها هم فکر می‌کردند ما هستیم. چند وقت بعد همدیگر را دیدیم. پرسیدیم: شما شب‌ها آنجا چه می‌کنید؟ آنها گفتن: ما فکر کردیم شما هستید شمع روشن کرده‌اید. با هم می‌روند و روی خاکریز این شهید را پیدا می‌کنند و به او ایمان می‌آورند. خودشان می‌گویند اینجا مستشفی است. یعنی این دکتر ماست.



- در طلایه وقتی زمین را می‌شکافیم، پیکر مطهر شهیدی نمایان شد که همراه او یک دفتر قطور؛  
اما کوچک بود. شبیه دفتری که بیشتر مداده از آن استفاده می‌کنند.  
برگ‌های دفتر به خاطر گل گرفتگی به هم چسبیده بود و باز نمی‌شد.  
آن را پاک کردم به سختی بازش کردم بالای اولین صفحه‌اش نوشته بود:  
«عمه بیا گمشده پیدا شده!»

- شهدا را بچه‌های خودمان در منطقه شلمچه عراق در حضور عراقی‌ها داده بودند تا در مراسم تبادل، به طور رسمی وارد خاک کشورمان کنیم. اسمای شهدا مشخص بود.  
روز مذاکره که روز قبل از تبادل در شلمچه صورت گرفت ژنرال حسن الورדי رئیس کمیته وفات ارتش عراق گفت: چند شهید هم ما پیدا کردیم که تحويل تان می‌دهیم و به فهرست تان اضافه کنید.  
یکی از شهدایی که عراق کشف کرده بود، گمنام بود و هویتش معلوم نبود.  
سردار باقرزاده پرسید: از کجا می‌گویید این شهید ایرانی است?  
پاسخ عراقی‌ها جگرمان را حال آورد و هویت شهیدانمان را هم به عراقی‌ها و هم به ما یادآور شد.  
ژنرال بعضی‌ها گفت: همراه این شهید پارچه قرمزی بود که روی ان نوشته شده بود «یا حسین علیه السلام» از این پارچه مشخص شد که ایرانی است!  
دشمن هم ما را با عشق‌مان به حسین علیه السلام می‌شناسد.

عنوان



گفتگویی با مادر  
شهید محمد رضا شفیعی

شهیدی که پس از شانزده  
سال پیگریش سالم بود!

لشکر ثور است اسرار! علیله، زنی شفیعی

مختصری از خودتان بگویید?  
اهل کجا هستید؟ چند فرزند  
دارید و زندگی را چگونه شروع  
کردید؟

بنام خدا، من مادر شهید محمدرضا  
شفیعی هستم، اهل قم و محله پامنار  
از ابتدای زندگی با فقر و  
تنگدستی شروع کردم، شوهرم  
چرخ تافی داشت و در فصلهای  
تابستان بستنی فروش و در زمستانها  
لبو و شلغم فروش بود.

چون صدای خوبی داشت به او  
حسین بلندگو هم می گفتند. اول  
زندگی چند تیکه طلا داشتم فروختم  
و ۱۰۰ متر زمین خریدم، شروع  
کردیم با شوهرم به ساختن. من  
خشست می گذاشتیم او گل می مالید،  
خانه رانیمه کاره سریا کردیم و  
رفتیم مشغول زندگی شدیم.

برای تابستان مشکلی نداشتیم، ولی  
زمستان به مشکل بر می خوردیم،  
خرجی شوهرم فقط خانه را کفایت  
می کرد. شروع کرد به قالی بافتن...

از دوران کودکی او چه صحنه هایی را در ذهن دارد؟

در دوران کودکی شیطنت های کودکانه اش همه را با خود مشغول می کرد، در آن منزل قدیمی که بودیم ایوان کوچکی داشتیم که پله های آن به آب انبار متنهی می شد، محمدرضا می خواست سیم برق را داخل پریز کند که برق او را گرفت و باشدت هر چه تمامتر از بالای پله های ایوان به پایین پله های آب انبار پرت شد. من تنها بودم و پاییم هم شکسته بود و در اتاق زمین گیر شده بودم. به هیچ وجه نمی توانستم از جایم بلند شوم. شروع کردم به یا زهراء و یا حسین گفتن. همسایه ها را صدا می زدم که تصادفاً خواهرم وارد خانه شد. با گریه و التماس از او خواستم محمدرضا را از پله های آب انبار بالا بیاورد، وقتی بچه را آوردند چهره اش سیاه و کبود شده بود و به هیچ وجه حرکت و تنفس نداشت. او را بردنده به سمت بیمارستان، یک بقال در محله داشتیم که خدا او را بسازد به نام سید عباس، درین راه خواهرم را با بچه روی دست دیده بود. بعد از شنیدن ماجرا بچه را بغل کرده بود، او سید باطن دار و اهل معرفتی بود، خواهرم می گفت: سید عباس انگشتیش را در دهان محمدرضا گذاشت و شروع کرد چند سوره از قرآن خواندن، به یکباره محمدرضا چشمانش را باز کرد و کاملاً حالش عوض شد سید گفته بود نیازی به دکتر نیست، طبیب اصلی او را شفاء داده است!

محمدرضا چه سالی به دنیا آمد و در میان فرزنداتان چه ویژگی داشت؟

محمدرضا در سال ۱۳۴۶ به دنیا آمد و با آمدنیش رزق و روزی پدرش خیلی رونق گرفت، بچه زرنگ، کنجکاو و با استعدادی بود. به همه چیز خودش را وارد می کرد و می خواست همه چیز را یاد بگیرد. او مهربان و غمخوار بود. همیشه کمک من بود و نمی گذشت یک لحظه من دست تنها بمانم. همیشه دوست داشت به همه کمک کند.



## شهیدی که

# پس از شانزده سال پیکرش سالم بود!

خوشحال بود و سر از پانی شناخت، روز بدرقه خیلی دلم می خواست پاها بایم سالم بود ولاقل به جای پدرش من به بدرقه او می رفتم. ولی هر بار که اعزام داشت من به بدرقه اش نرفتم و آن دلم از بابت این قضیه می سوزد.

از جبهه که بر می گشت خیلی مهربان می شد، نمی گذاشت من یک تشک زیرش بیندازم، می گفت: «مادر اگر بینی رزمندگان شبها کجا می خوابند! من چطور روی تشک بخوابم؟»

اگر می گفتم آب می خواهم فوری تهیه می کرد، خرید می کرد مرا می برد حرم حضرت معصومه (س) می گفت نکند غصه بخورید، من دارم به اسلام خدمت می کنم، خدا عوضش را به شما می دهد.

خدایار بی کسان است. حدوداً از سال ۶۰ تا ۶۵ در جبهه حضور داشت هر بار که بر می گشت از قصه های خودش برایم تعریف می کرد. یکبار می گفت سوار قاطر بودم و داشتم از کمر تپه بالا می رفتم، قاطر را زدن، سرش جدا شد، ولی من یک ترکش ریز هم سراغم نیامد. می گفت یکبار دیگر داشتم با ماشین برای بچه ها غذا می بدم، محاصره شدیم هزار تا صلووات نذر امام زمان(عج) کردم، نجات پیدا کردم.

بار دیگر موج او را گرفته بود و ناراحت بود که چرا فیض شهادت تصییش نشده است. هر بار که مرخصی می آمد فقط به فکر مقابله با ضد انقلابها و اشاره بود، هر شب از خانه بیرون می رفت و قبل از نماز صبح می آمد.

### بارزترین خصوصیات او چه بود؟

بچه تودار و مظلومی بود تا لازم نمی شد حرفی را نمی زد و کاری را انجام نمی داد. مثلاً من به عنوان مادر، بعد از دو سال فهمیدم به سپاه رفته و پاسدار شده است، یک روز لباس سبزی به خانه آورد، به من گفت که شلوارش را کمی تنگ کنم، بعد از سوالهای زیادی که کردم فهمیدم پاسدار شده و دوست

ساله بود که پدرش از دنیا رفت. من وقتی گریه می کردم به من می گفت گریه نکن من هم گریه ام می گیرد. برای مرد هم خوب نیست گریه کند. بایا رفت من که هستم.

از چه زمانی تصمیم به رفتن به جبهه کرد و عکس العمل شما در مقابل خواسته او چه بود؟

۱۴ سال داشت آمد و تقاضای جبهه کرد، ناراحت بود و می گفت مرا قبول نمی کنند و می گویند سن شما کم است، باید ۱۵ سال تمام داشته باشید. به او می گفتم صبر کن سال بعد انشاء الله قبولت می کنند.

ولی صبر نداشت و می گفت آنقدر می روم و می آیم تا بالاخره دلشان به حالم بسوزد.

بالاخره شناسنامه اش را گرفت و دستکاری کرد و یک سال به سن خود اضافه کرد، به من می گفت مادر هزار تا صلووات نذر امام زمان(عج) کردم تا قبولم کنند، با اصرار زیاد به مسئول اعزام، بالاخره برای اعزام به جبهه آماده شد.

خیلی ضعیف شده بود و صورتش لاغر شده بود و ظاهرآ خون زیادی از او رفته بود. سر و صورتش سیاه شده بود، گفت: «مادر چی شده؟» گفت چیزی نیست، یک تیغ کوچک به پاییم فرو رفته. مهم نیست دکترها بی خودی شلوغش می کنند. بعدها فهمیدم یک ترکش بزرگ از سر پوتینش وارد شده پایش را شکافته و از انتهای پوتین خارج شده بود.



را به خواهرش بدهم، وقتی خواهرش تلفن را گرفت به خواهرش گفته بود من زخمی شده‌ام و در بیمارستان گلپایگانی هستم، مادر را با احتیاط برای دیدنم بیاورید. وقتی وارد بیمارستان و بخش مجروحین شدم، یک جوان نشسته روی یک ویلچر روپرولیم سیز شد، دستپاچه بودم تا محمدرضا را زودتر ببینم، به آن جوان گفت: «شما محمدرضا شفیعی را می شناسی؟» گفت: «شما اگر او را ببینید می شناسیدش؟» گفت: «او پسر من است چطور او را نشناسم!» گفت: «پس مادر چطور من را نشناختی؟! یکدفعه گریه ام گرفت، بغلش کردم، خیلی ضعیف شده بود و صورتش لاغر شده بود و ظاهرآ خون زیادی از او رفته بود. سر و صورتش سیاه شده بود، گفت: «مادر چی شده؟» گفت چیزی نیست، یک تیغ کوچک به پاییم فرو رفته. مهم نیست دکترها بی خودی شلوغش می کنند. که بعدها فهمیدم یک ترکش بزرگ از سر پوتین وارد شده پایش را شکافته و از انتهای پوتین خارج شده بود.

#### از آخرین دیدار برایمان بگویید؟

اوائل ماه ربیع بود ۶ عدد جعبه شیرینی خریده بود، عطر و تسییح و مهر و جانمaz خلاصه خیلی آماده و مهیا بود، می گفت: «مادر تو که پول زیادی نداری، از این خرجها می کنی! فردا زن می خواهی، خانه می خواهی» بعد با آرامش و لبخند شیرین جوابم را با این یک بیت شعر می داد:

«شما با خانمان خود بمانید  
که ما بی خانمان بودیم و رفیم»

بعد می گفت: «در منطقه قرار است جشن میلاد پیغمبر اکرم (ص) را داشته باشیم و به خاطر مراسم جشن این وسایل را خریده ام،» یه شب درخواب دیدم که از در آمد یک شاخه گل سیز در دستش بود ولی جلوی من که آمد یک بقچه سیز کوچک شد. سه مرتبه گفت: «مادر برایت

داشت کسی از این موضوع با خبر نشود.

#### در مورد ازدواج با او صحبتی نمی کردید؟

چرا به او می گفتمن من تنها شدم، نمی گویم قید جبهه را بزن ولی بیا برویم خواستگاری، یک دختر خوب و مؤمنه پیدا کنیم، هم مونس من باشد، هم شریک زندگی تو. با خنده جواب می داد که خدا یار بی کسان است.

زنم یک تفنگ است و همینطور خانه‌ام یک متر بیشتر نیست، ساخته و آماده نه آهن می خواهد نه بنا! می گفت غصه تنهایی را نخور خدا بامست.

#### اولین بار که مجروح شد را به یاد دارید؟

ما تلفن نداشتم محمدرضا به خانه همسایه زنگ می زد. یک روز عید بود دیدم تماس گرفته، وقتی رفتم پای تلفن دیدم صدایش خیلی نزدیک است. وقتی پرسیدم، گفت: «قم هستم» و از من خواست گوشی



عکس محمدرضا را دیدم، با حالت عجیبی در عکس خواب بود و لبهایش از هم باز شده بود، گفتم: «مادر به قربان لب تشنه اربابت حسین، آیا کسی به تو آب داده یا تشنه شهید شدی؟»؟ برادر سپاهی گفت: شما مطمئن هستی این پسر شماست؟ گفتم: «بله مطمئنم این محمدرضای من است.»

هشت ماه از این قضیه گذشت یک روز عصر در خانه به صدا درآمد، در را که باز کردم چند نفر ایستاده بودند، بالباس سپاه که یک آلبوم بزرگ به دستشان بود، گفتند شما از این تصاویر کسی را می‌شناسید، من ورق می‌زدم دیدم چشمها همه بسته، دستها هم از پشت بسته، بعضی‌ها اصلاً قابل شناسایی نبودند، داشتم نامیدمی‌شدم که در صفحه آخر عکس محمدرضا را دیدم، با حالت عجیبی در عکس خواب بود و لبهایش از هم باز شده بود، گفتم: «مادر به قربان لب تشنه اربابت حسین، آیا کسی به تو آب داده یا تشنه شهید شدی؟»؟

برادر سپاهی گفت: شما مطمئن هستی این پسر شماست؟

گفتم: «بله مطمئنم این محمدرضای من است.

گفت: «پس چرا در این عکس، محاسن ندارد ولی این عکس در اتاق صورتش پر از محاسن است؟» راست می‌گفت او شب آخر محاسنش را کوتاه می‌کرد و می‌گفت احتمالاً در این عملیات اسیر شو姆 می‌خواهم بگویم سرباز هستم نه پاسدار، خلاصه به ما اطلاع دادند که محمدرضا در اردوگاه شهر موصل، بعد از ۱۰ روز اسارت به شهادت می‌رسد و جنازه او را در قبرستان الکخ مابین دو شهر سامرا و کاظمین دفن کردند.

بعدها دوستی داشت به نام «محسن میرزاپی» از مشهد که با هم زخمی شده و اسیر شده بودند او بعدها آزاد شد، او می‌گفت: «محمدرضا ترکش توی شکمش خورده بود، زخمی داخل کanal افتاده بودیم، قرار بود بعد از چند ساعت ما را به عقبه منتقل کنند ولی زودتر از نیروهای کمکی، عراقیها رسیدند و ما اسیر شدیم.

ما را به اردوگاه اسرا در شهر موصل منتقل کردند هر دو حالمان و خیم بود، ولی محمدرضا به خاطر زخم عمیق شکمش خیلی اذیت می‌شد، در روزهای

هدیه آوردم» گفت: «چطوری پسرم! این بار چرا! اینقدر زود آمدی» گفت: «مادر عجله دارم، فقط آدم بگویم دیگر چشم به راه من نباشد!» صحیح که بیدار شدم از خودم پرسیدم چه اتفاقی افتاده است؟ شاید دیشب حمله و عملیات بوده است. به دامادم تلفن زدم و قضیه را گفتم . دامادم خواب را خیلی تایید نکرد. دوباره شب بعد همین خواب را دیدم محمدرضا گفت : «دیگر چشم به راه من نباشد! وقتی برای بار دوم به دامادم گفتم، رفت سپاه و پرس و جو کرد ولی خبری نبود از ما خواستند یک عکس و فتوکپی شناسنامه را پست کنیم برای صلیب سرخ، که ما همین کار را کردیم ...

از اسارت و شهادتش چگونه مطلع شدید؟ آیا کسی او را در زمان شهادت دیده بود یا خیر؟

اول از او خواسته بودند، به امام و انقلاب  
فحش و ناسزا بگوید ولی محمدرضا در  
مقابل همه درجه داران و افسران عراقی  
به صدام فحش و ناسزا گفته بود.  
بعد زده بودند توی دهنش که یکی از  
دندانها یاش شکسته بود.



صلیب سرخ برای بازدید از اردوگاه آمده بودند. با این صحنه که مواجه شدند از جنازه عکس گرفتند و شماره زدندا او را برای تدفین برداشتند. این برادر می گفت: «لحظه های آخر خیلی دلم آتش گرفت محمدرضا داد می زد، فرباد می زد جگرم می سوزد ولی من نمی توانستم به او آب بدهم. آخرین جمله را گفت و رفت: «فدا لب تشنهات یا ابا عبدالله» حالا آمد بگوییم اگر در خواب او را دیدید به او بگویید حلالم کنند و از من راضی باشد.

**تحوه زیارت عتبات و دستیابی به شهید را برایمان توضیح دهید؟**  
چند سال پیش توفیق شد که به زیارت عتبات مشرف شوم. عکس و شماره قبر محمدرضا را برداشت و با توکل به خدا راهی شدم. وقتی رسیدم به هر کسی التماس کردم از مأمورین تا بگذارند حتی یک ساعت بر سر قبر محمد رضا بروم، قول نمی کردند.

مرا منع می کردند و می ترسیدند خبر به استخارات برسد. پسر برادرم دنالم بود، او کمی عربی بلد بود، با یکی از رانندگان صحبت کردیم و ۲۰ هزار تومان پول نقد به او دادیم، ما را به قبرستان الكخ رساند و رفت. عکسهای شهدا را نزد بودند ولی طبق آدرسی که داشتم قبر را پیدا کردیم، ردیف ۱۸، شماره ۱۲۸. لحظه به یاد ماندنی بود، بی تاب بودم و خودم را بر روی مزارش انداختم.

به محمدرضا گفتم شب اول خواب دیدم گلزار بودی، دلم می خواهد پیش من بیایی، خلاصه خیلی التماس کردم و بعد از آن در کربلا آقا سیدالشهداء را به جوان رعنایش علی اکبر قسم دادم تا فرزندم را به من برگرداند.

**محمد رضا چه خصلت خاصی داشتند که بعد از ۱۶ سال سالم از خاک عراق بیرون آمد؟**

زیارت عاشورا را زیاد می خواند. وقتی گریه می کرد اشک هایش را با دستمال پاک نمی کرد. آنها را با دست، به سر و صورت و سینه می مالید. همیشه با وضو بود و وقتی به مرخصی می آمد نماز شب های طولانی می خواند.

شهید محمدرضا شفیعی که پس از ۱۶ سال با پیکری سالم به میهن بازگشت هر چند که عراقی ها کوشیلند تا پیکر مطهر او را از بین ببرند؛ اما او ماند تا به جهانیان ثابت کند و سندي شود برای حقانیت زمندگان ایران اسلامی،

اول از او خواسته بودند، به امام خمینی(ره) و انقلاب فحش و ناسزا بگوید ولی محمدرضا در مقابل همه درجه داران و افسران عراقی به صدام فحش و ناسزا گفته بود. بعد زده بودند توی دهنش که یکی از دندانها یاش شکسته بود.

پژوهشکار دستور داده بودند به خاطر زخم عمیقی که داشت به هیچ وجه آب به او ندهیم. روز آخر خیلی تشنه اش بود، به من می گفت: «محسن من مطمئن شهید می شوم، انشاء الله ما پیروز می شویم و تو آزاد می شوی بر می گردی کنار خانواده اات، تو با این نام و نشان به خانه ما می روی و می گویی من خودم دیدم محمدرضا شهید شد، دیگر چشم به راهش نباشد، بعدها که برادر میرزا بی بعد از ۴ سال آزاد شد، به منزل ما آمد و از لحظه شهادت محمدرضا برایمان تعریف کرد.

روز آخر خیلی تشنه اش بود، یک لگن آب لب تاقجه گذاشته بودند. خودش را روی زمین می کشید تا آب بنوشد در بین راه افتاد و به شهادت رسید به لطف خدا و عنایت اهل بیت در همان لحظه



# سراج الْأَصْرَعِيْنِ الْمُرْكَلِيْنِ

- حالت مقام معظم رهبری در صلووات شعبانیه دیدنی است. ایشان در کمال متناث و حجب وحیای خاصی که مخصوص خود ایشان می‌باشد آن را می‌خوانند و تذکر می‌دهند که این دعاها خوانده شود. ایشان در طول شباهه روز، تنها ۴ ساعت می‌خوابند و بقیه اوقات را به عبادت و انجام وظایف رهبری می‌پردازند.

در سفری که آقا به قم داشتند علیرغم حجم کار زیاد به مسجد جمکران عزیمت نمودند و تا صبح در آن مسجد به عبادت مشغول شدند. معظم له در تهران نیز هر شب قبل از اذان صبح تا سپیده دم به عبادت می‌پردازند.

جست الاسلام و المسلمين موسوی کاشانی  
- در زمان جنگ، همراه مقام معظم رهبری به طرف لشکر ۲۵ کربلا می‌رفتیم. در بین راه راننده رادیوی ماشین را روشن کرد. رادیو در حال پخش آیاتی از کلام الله مجید بود.

چند آیه که تلاوت شد، آقا شروع کردند به زمرة نمودن، آیه‌های قرآن مجید را با رادیو می‌خوانند و گریه می‌کردند.

ایشان با گوشة چفیه‌ای که به گردن داشتند، اشک چشم خود را پاک می‌کردند.

سردار مرتفع فرمانی  
شمیم خاطره‌ها / احمد طهماسبی / صص ۹۸ و ۹۹

- در جلسات قرآن و نشستهای آیت الله مدنی در مسجد جواد الانمہ علیه السلام با هم آشنا شدیم؛ ولی آن موقع در حد شناخت معمولی با هم دوست بودیم.

چون در قالب هیأت قرآنی بودیم، همانجا با هم ارتباط برقرار کردیم. کار پخش نوار و اعلامیه به عهده ما بود و سواک مدام روی هیأت نظارت داشت و ما خیلی محدود بودیم و چون آیت الله مدنی آنچا فعالیت می کرد، سواک مدام تهدید می کرد و پیغام می داد.

- سوم دیرستان بود که وارد بسیج شد. روز و شب نداشت. خیلی وقت‌ها مجبور می شد آخر شب به خانه برگردد. آن وقت‌ها یک موتور داشت.

وقتی آخر شب بر می گشت می دیدم از سر کوچه موتور را خاموش می کند و بقیه راه را پیاده می رود. چند شب به همین منوال گذشت. یک شب از او پرسیدم: چرا تا سر کوچه می رسمی موتورت را خاموش می کنی؟ گفت: شاید همسایه‌ها مرضی داشته باشند یا نازاحت شوند و صدای موتور آنها را اذیت کند و از خواب بیدار شوند.



جانباز شهید یوسف گلکار (۱۳۷۵/۴/۸)

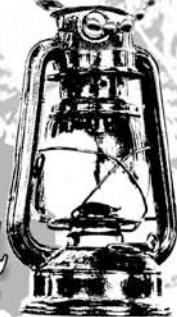
- وقی به دنیا آمد، هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودیم. گفتم تفألى به قرآن می زنیم، هر چه خواست خدا باشد. قرآن را که باز کردیم سوره یوسف آمد. حقاً که در صورت و سیرت یوسفی بود.

- همراه پدرش در جلسات قرآن حاج آقا «وجودی» شرکت می کرد. آن قدر در قرآن پیشرفت داشت که باعث حیرت همه شده بود. صوت بسیار زیبایی داشت و خیلی زود توانست در دل همه جا باز کند.

- پدرش بنایی می کرد. او هم هر از چند گاهی به پدر کمک می کرد. از بجهه‌هایی نبود که از پدرش چیزی بخواهد یا به آنها فشار بیاورد. وقی سختی کار پدر را می دید، تابستان‌ها سر کار می رفت و خرجش را تأمین می کرد. کارش تعمیر ماشین بود.



بادیان



- سوره کوثر را خیلی دوست داشت و اغلب در هر حالی آن را تلاوت می کرد. عشق عجیبی هم به خانم حضرت زهرا سلام الله علیها داشت.

- دائم الوضو بود. حتی اگر شب به هر دلیلی از خواب بیدار می شد، تجدید وضو می کرد و مجدداً به بستر می آمد. حتی در آخرین لحظات حیات که به بستر می رفت، با وضو بود. با وضو هم شهید شد.

- بعد از مجروحیت وضعیت یوسف به قدر ناجور شد که او را کنار شهدا گذاشتند و قرار شد او را به سردهخانه بفرستند که آقای توکلی رسید ایشان را همراه مجروحین به عقب فرستاده همیشه می گفت من یکبار رفتم آن دنیا و دوباره برگشتم.

- به خاطر شدت جراحات و عفونت، ۲۰ سانتیمتر از روپهادش را برداشتند و شکمش را بخیه زدند. دکترها گفتند: چون عفومت خیلی شدید است باید جای بخیه ها را تا چند روز فشار دهیم تا چرک و عفونت بیرون بریزد و شما هم باید تحمل کنی !!!

تصور آن هم مشکل است؛ شکم پاره ای را که تازه عمل کرده اند، باید آنقدر فشار می دادند که بر اثر فشار عفونت ها خارج می شد...

ولی یوسف آرزوی یک آه را برابر دل دکترها گذاشت و حتی یکبار هم آخ نگفت و فقط از شدت درد چشم - هایش را به هم فشار می داد.

- ساعت هشت و نیم شب بود که خبر شهادتش را برایم آوردند... از شهادتش خبر داشت. همان روز رفته بود با مغازه دارهای محل خداحافظی کرده بود و به آقای فتاحی گفته بود: شاید دیگر هیچ وقت مرانبینی، حلال کن! شاید برای ساخت دارالقرآن خیلی اذیت شدی و گرد و خاک خوردی!

به همه سر زده بود و از همه حلالیت طلبیده بود.

- قصد کردیم که برویم جبهه. سوار مینی بوس شدیم و به طرف کرمانشاه راه افتادیم. به کرمانشاه که رسیدیم همه ماشین ها را بازرگانی می کردند. پشت ماشین قایم شدیم تا ما را پیدا نکنند؛ اما تعدادی از ما را پیدا کردند و به عقب فرستادند. می گفتند: شما هنوز بجهه اید. یک دفعه فهمیدیم یوسف بین ما نیست. او خود را از دست مأمورها مخفی کرده بود و خود را به جبهه غرب رسانده بود.

- در لشکر ۱۴ امام حسین علیه السلام، گردن موسی بن جعفر علیه السلام اعزامی از اصفهان، واحد خوراسگان بود. گفتم: چرا از شهر خودمان اعزام نمی شوی و با اصفهانی ها می روی؟

گفت: بجهه های اصفهان خیلی خوب می جنگند و بجهه های مخلصی هستند و روزه می گیرند.

- قبل از ازدواج هیچ صحبت و برخوردي با یوسف نداشتم. به برادرم حمید گفته بود، خوب مرا توجیه کند من یک پاسدارم احتمال هر گونه خطروی برای من هست. اینجا خیلی راحت به سر می بزند، احتمال شهادت، جانبازی و قطع نخاع شدن و خلاصه خیلی سختی های دیگر... به ایشان بگویید با مسأله احساسی برخورد نکند. تنها شرط ایشان برای ازدواج آمادگی در برابر خطر بود و من هم با کمال میل پذیرفتم.

- در سلام کردن همیشه پیش قدم بود. فرقی برایش نمی کرد کوچک یا بزرگ. حتی با کسانی که انحرافاتی بودند و کارهای خلاف انجام می دادند با همان صمیمیت، سلام و خوش بش می کرد و همیشه سر صحبت را با سایرین خودش باز می کرد.



## شہید مظلوم

شهید آیت الله دکتر سید محمد حسین بهشتی (۱۳۶۰/۴/۷)

- یک روز در قسم در خانه ما جلسه بود. جمعی از استاد حوزه علمی و آقای بهشتی هم حضور داشتند. این جلسه از ساعت ۸ صبح تا ظهر طول کشید. بعد از نماز و ناهار آقای بهشتی گفتند: من ده دقیقه می خوابم. حتماً مرا بیدار کنید. گفتم: چشم!

اتفاقی را آماده کردیم و ایشان در آنجا خواهد بودند. سر ده دقیقه که شد، رفتم تا ایشان را بیدار کنم. هنوز در را باز نکرده، دیدم که ایشان توی چارچوب در هستند. با تعجب گفتم: آقا! شما نخواهید بدید؟

گفتند: چرا خوایدم. از همان لحظه اول خوابم برد تا سر ده دقیقه، متوجه بودم. ایشان صبح زود از تهران آمده بود و جلسه هم این همه طول کشیده بود. آخر یک نفر با این همه کار و خستگی چگونه سر ده دقیقه به این راحتی بیدار می شود؟! این قضیه چند بار دیگر هم اتفاق افتاد و همیشه همین طور بود. در این فکر بودم که ماجرا چیست که به این نتیجه رسیدم چنین انسانی با آن خصوصیات اخلاقی و عبادی به طور طبیعی بر نفس خود مسلط است و اوقات خواب و بیداریش در دست خودش است.

- حدود خرداد سال ۶۰، اوچ فعالیتهای گروهکها و منافقین بود که بعضًا با ایجاد راهیمایی شعارهای خود را مطرح می کردند. یک روز عده‌ای از گروهکها طی یک راهیمایی به سمت نخست وزیری آمده و شعار مرگ بر بهشتی سر می دادند.

همه بجهه‌ها از شنیدن این شعارها ناراحت بودند؛ ولی هج درستوری برای مقابله با آنها بتوهند. در همین اوضاع و احوال شهید رجایی وارد دفتر شدند و به من گفتند: فوری تلفن دکتر بهشتی را بگیر. می خواهمن با ایشان صحبت کنم. وقتی ارتباط برقرار شد آقای محمدی که منشی ایشان بود یک پرونده را داخل برد و شنید که شهید رجایی به شهید بهشتی با حالت بسیار ناراحت گشته و بعض آوری صحبت می کند و می گویند عده‌ای از این کوردل‌ها آمده‌اند و دارند توهین می کنند.

بعد ادامه داد؛ چون من می دانم شما در این جریان چقدر مظلوم هستید از شما خواهش می کنم به عنوان رئیس قوه قضائیه اجازه بدید اینها را دستگیر کنند و از اینجا ببرند. ولی شهید بهشتی در پاسخ گفت: اگر به من اهانت می کنند کاری نداشته باشید؛ ولی اگر به نظام و انقلاب توهین می کنند، باید برخورد شود. به هر تقدير وقتی مکالمه تمام شد شهید رجایی گفت: چقدر این آقای بهشتی مظلوم هستند. هر چه از ایشان خواهش کردم اجازه برخورد بدهنند قبول نکردن. بعد گفتند: آقای بهشتی واقعاً مظلوم واقع شده‌اند.

سرمه شهید بهشتی / کاظم تبریزی / ص ۵۴

جادوگانه تاریخ / ج ۸/۹



واژه مقدس «شهید» که به صورت مکرر در آیات قرآن ذکر شده است نامی از نامهای خداوند تبارک و تعالی است که آن را خداوند بالاصاله برخود نهاده است و در دنبال بر انبیاء به ویژه نبی مکرم اسلام و اوصیاء و مخلصین اختصاص داده؛ آنجا که می فرماید:

«يَوْمَ تَبْعَثُ مِنْ كُلِّ أَمَةٍ شَهِيدًا عَلَيْهِمْ وَجَنَّا بِكَ شَهِيدًا عَلَى هُؤُلَاءِ» نحل/آية ۸۹

«روزی که از هر امتی گواهی از خودشان بر آنها برانگذیریم و تو (رسول) را بر این امت گواه و شاهد آوریم»

واژگان «شهید»، «شهداء» در قرآن ۴۵ بار ذکر شده است که اغلب مفسرین معتقدند این واژگان در همه موارد آن به معنای «گواه» و «شاهد» به کار برده شده و در هیچیک از موارد به معنای «قتیل» و «کشته در راه خدا» بکار نرفته است؛ اما اینکه در منابع دینی بویژه در احادیث و روایات و سیره معمومین علیهم السلام و در عرف جامعه هر گاه نام «شهید» برده می شود کشتگان در راه خدا مورد نظر می باشد چیست؟

در فرهنگ قرآن کریم شهید به معنای عام آن عنوان شده؛ یعنی تمام کسانی که الگو و اسوه انسانها قرار گرفته‌اند چه در امتهای گذشته و چه در امت اسلام اعم از انبیاء و اولیاء الهی بویژه رسول مکرم اسلام و ائمه معصومین علیهم السلام مصاديق کامل و اتم را شامل می شود و به دنبال آنان، مجاهدان صحنه‌های جهاد اکبر که نفس و نفسانیت خود را در پیشگاه حضرت حق ذبح کردند و به شهادت اکبر نایل شدند و هم به مبارزین میادین جهاد اصغر که جان خویش را در طبق اخلاق نهاده و تقدیم حضرت محبوب نمودند و به شهادت اصغر نایل شدند، اطلاق شده است؛ زیرا کسی که به مقام قرب الهی بار یافت و از رزق عند الرّب روزی خوار شد، خداوند تاج کرامت شهادت را بر سر او گذاشته و او را به عنوان شهید و گواه در هر امت و گروهی قرار می دهد تا هم در عالم مُلک الگو و امام و شاهد اعمال امت باشند و هم در عالم ملکوت و روز جزا حجتی بر آنان که به غیر طریق حق رفتد...

سیداح- شفیعی





# در تریت اسلامی فرزندم کوشایاش

- الحمد لله خانواده بسیار مذهبی داشتند، در جنوب شهر بزرگ شده بودند. برای من مسأله‌ای نبود که مرا آنجا می‌برند. بحبوحه جنگ بود، مسایل مالی و مسکن سپاهیان نامشخص بود، اما برای من اصلاً مهم نبود. برخی می‌گویند آن موقع سرتان داغ بود اما الان هم برایم مهم نیست؛ مسأله مهم، جبهه رفتن بود. یادم می‌آید در سر پل ذهاب بودیم، بعد از عملیاتی برای امتحان کردن به من گفت: من خسته شده‌ام و می‌خواهم به تهران بروم. نظر شما چیست؟ گفتم: مسأله‌ای نیست، شرط ازدواج ما این بود که شما جبهه باشید، پس خیلی راحت این ازدواج به هم می‌خورد. چون وقتی شرط ازدواج موجود نباشد اصل ازدواج هم مسأله‌دار می‌شود.

سردار شهید سید رضا دستوار (۱۳۶۵/۴/۱۲)  
قائم مقام لشکر ۲۷ محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم  
به روایت همسر

- اول از همه جبهه رفن شرط اساسی زندگی من بود و مسأله دیگر سیاست همسرم بود. هر کس که به منزل ما می‌آمد، اول از طریق خانواده من پرسش می‌شد که آیا سید هستند یا خیر؟ من در این مورد حساس بودم. نظر من این بود که اگر قرار است انسان گلی را در دامان خود پرورش دهد بهتر است این گل، گل محمدی باشد.

- سید در دی‌ماه ۶۱ همراه شهید رضا چرافی به منزل ما آمدند و صحبت‌هایی صورت گرفت و عنوان کردند که من دائما در جبهه هستم طوری که تا ۶ ماه نمی‌توانم به خانه بیایم و از مجروحیت خود صحبت کردن که پای چپ ایشان خیلی اذیتشان می‌کند ... من چیزی نمی‌گفتم. در پایان خود را معرفی کرد که نام من «سید محمد رضا دستواره» است و تازه آن موقع بود که من مسأله سیاست ایشان را متوجه شدم و به اصطلاح گل از گلم شکفت.



البته مسایل دیگری هم بود که بین هم عهد کرده بودیم و چون مهریه جزء اقلام مادی مطرح می‌شود به جننه‌های معنوی آن بی توجه می‌مانیم ولی ما بین خودمان مطرح کرده بودیم که دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها را روزه بگیریم و همچنین شبهای چهارشنبه حتماً دعای توسل بخوانیم. مراسم ازدواج ما چون مقارن با ایام شهادت برادر «رضا چراغی» بود یک میهمانی ساده بود با حدود ۵۰ - ۴۰ نفر از نزدیکترین اقوام ... من با مانتو و شلوار قهوه‌ای رنگ در مراسم حاضر شدم ... نه اینکه شرابیت حاضر نبود، می‌توانستیم بسیار مجلل تر بگیریم، حتی ناتوانهای مالی هم در این حد نداشتم اما در واقع مراسم ازدواج ما مراسم معارفه خانواده‌ها بود و هیچ برنامه خاصی نداشت.

- زندگی مشترک ما سه سال و دو ماه طول کشید. ولی از نظر من آن ایام به صورتی بود که الحمد لله شامل لطف خداوند شده بودیم و از هوایی تنفس می‌کردیم که بچه‌های جبهه تنفس می‌کردند. حدود یک ماه یا ۲۰ روز پس از ازدواج، من عازم شدم. البته به خط نرفتم ولی جایی رفیقیم که نزدیک به خط بودیم و در تهران بودم تا شاهد مسایلی باشم که باعث ناراحتی ام شود.

در آن جا تعدادی از خانها بودیم که هم دور از خانواده بسودیم و هم دور از همسرانمان. در اندیمشک، پاوه، اسلام آباد، باختران یا محله‌ای مسکونی بیمارستان شهید کلالتری به سر می‌بردیم. تقریباً هم سال بودیم و سعی می‌کردیم مشکلات خود را خودمان حل کنیم، خودساخته باز آمده بودیم، اکثر آنها بودیم.

همسرانمان پیش ما می‌آمدند؛ گاه هفتنه‌ای یک بار، گاه ماهی یک بار؛ با آنکه ما نزدیک بودیم، اگر تهران بودیم هر ۶ ماه یک بار می‌شد. - واقعاً دوران سختی بود. خانها در بعضی از شرایط مثل بارداری احتیاج دارند که مردان حضور داشته باشد یا بزرگتری باشد تا به او تکیه کنند.

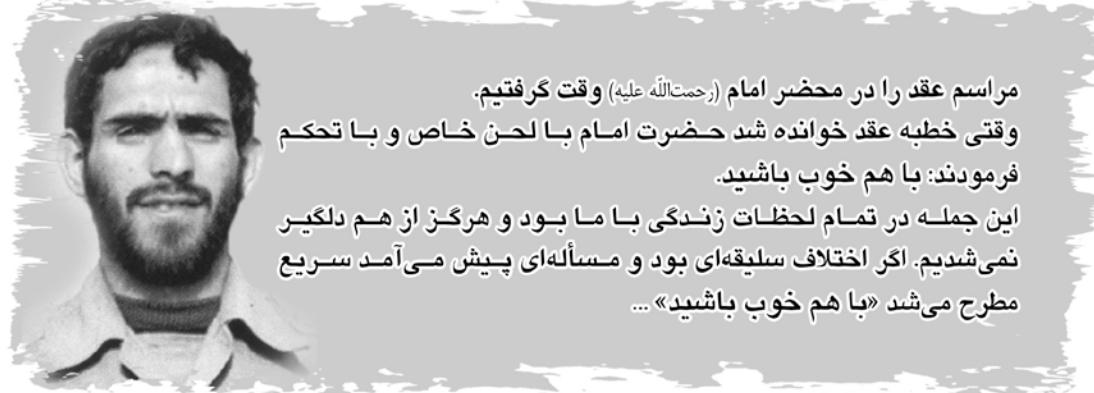
گفت: شما واقعاً از من می‌گذرید اگر من در جیهه نباشم؟

گفتم: بله ... ایشان خنده‌یدند و گفتند: بقیه همسران مانع شوهرانشان می‌شوند، شما مرا به جلو هل می‌دهید.

- بعد از مراسم آشنایی اولیه خانواده مراسم ساده‌ای به عنوان نامزدی برگزار شد و فردای آن روز به جیهه عازم شدند. از دی‌ماه تا عید نیامدند. سه روز به عید مانده آمدند و پس از یک روز برگشتند.

مراسم عقد را در حضر امام (رحمت‌الله علیه) وقت گرفتیم. وقتی خطبه عقد خوانده شد حضرت امام بالحن خاص و با تحکم فرمودند: با هم خوب باشید. این جمله در تمام لحظات زندگی با ما بود و هرگز از هم دلگیر نمی‌شدیم. اگر اختلاف سیلیقه‌ای بود و مسئله‌ای پیش می‌آمد سریع مطرح می‌شد «با هم خوب باشید» ...

این یادآوری مهم و این کلام حضرت امام در زندگی ما مؤثر بود و احساس می‌کنم از افخارات زندگی من است که اول زندگی را با کلام امام شروع کردیم. در مورد مهریه نظر من ۱۴ سکه بود به نیت چهارده معصوم و خانواده حاج رضا مبلغی پول نیز اضافه کردند.



مراسم عقد را در محضر امام (رحمت‌الله‌علیه) وقت گرفتیم.

وقتی خطبه عقد خوانده شد حضرت امام بالحن خاص و با تحکم فرمودند: با هم خوب باشید.

این جمله در تمام لحظات زندگی با مابود و هرگز از هم دلگیر نمی‌شدیم. اگر اختلاف سلیقه‌ای بود و مسأله‌ای پیش می‌آمد سریع مطرح می‌شد «با هم خوب باشید» ...

اجتماعی تر شدم و بیشتر تمایل به برقراری رابطه داشتم که البته فکر می‌کنم به دلیل همانندسازی با شهید باشد. در بعد مسایل معنوی ایشان تأکید زیادی بر نماز اول وقت و نماز جماعت داشتند. حتی وقتی در منزل بودند من به ایشان اقتدا می‌کردم.

- در نماز خیلی خضوع و خشوع داشتند و این خیلی بر من تأثیر گذاشته بود. اخلاق و رفتار ایشان ابعاد معنوی را در من مستحکم می‌کرد. الا ان هم وقتی با پسرم در این مورد صحبت می‌کنم تأکید ایشان را در مورد نماز بیان می‌کنم.

- خدا می‌داند که گاهی در نماز از شدت گریه شانه‌هایشان تکان می‌خورد و از خدا کمک می‌خواستند در این زندگی و از اینکه در مسایل مادی غرق نشوند.

- حدود ۱۳ روز قبل از شهادت حاج رضا، برادر کوچک ایشان به شهادت رسید. ما فقط توانتیم به تهران آمده و جنازه را بیاوریم. یک روز ماندیم و سریع برگشتیم. وقتی به منطقه برگشتم ایشان سریع به خط رفت. ایشان در آن ایام خیلی التماس می‌کردند که چرا من بعد از ۸ سال که در جهه هستم هنوز مرا پذیرفته‌اید؟ اگر ایرادی به کارم هست مرا مطلع کنید، من که از همه چیز زندگی‌ام گذاشته‌ام. چرا من نباید پذیرفته شوم ولی پس از مدت کوتاهی که برادرم به جبهه آمده او را قبول کردید! حتی این مسئله را در منزل هم مطرح می‌کرد.

- تمام ناراحتی‌شان نه از شهادت ایشان که از عدم شهادت خودشان بود. وقتی حسین را دفن می‌کردند به قبر کناری اشاره کردند و گفتند: این را خالی بگذارید همین روزها صاحبش را می‌آورند. خیلی شوخی می‌کرد.

- مسلم است هر قبری صاحبی دارد، نمی‌توانستیم قبول کنیم. فکر می‌کردم حالا حالا دیگر شهید نمی‌شود چگونه ما دیگر سهمیه خود را داده‌ایم لااقل چند سالی؟ فکر نمی‌کردم اگر خدا واقعاً کسی را بخواهد کاری به این ندارد که برادرش دو هفته پیش شهید شده، یک روز قبل شهید شده، اصلاً با هم شهید شدند ...

اما ما در آن شرایط فقط توکل بر خدا می‌کردیم و چون وضعیت مشابه داشتیم سعی می‌کردیم بیشتر دور هم باشیم. با برگزاری مراسم دعای توسل، دعای کمیل، زیارت عاشوراء، ... گاه هم با خنده و تفریح ایام را می‌گذراندیم.

البته الان به خودم می‌گوییم آن موقع چقدر خدا به ما توان داده بود که لحظات را خیلی راحت تحمل می‌کردیم. تصور نمی‌کنم اگر دوباره در آن شرایط قرار بگیرم با آن قدرت عمل کنم.

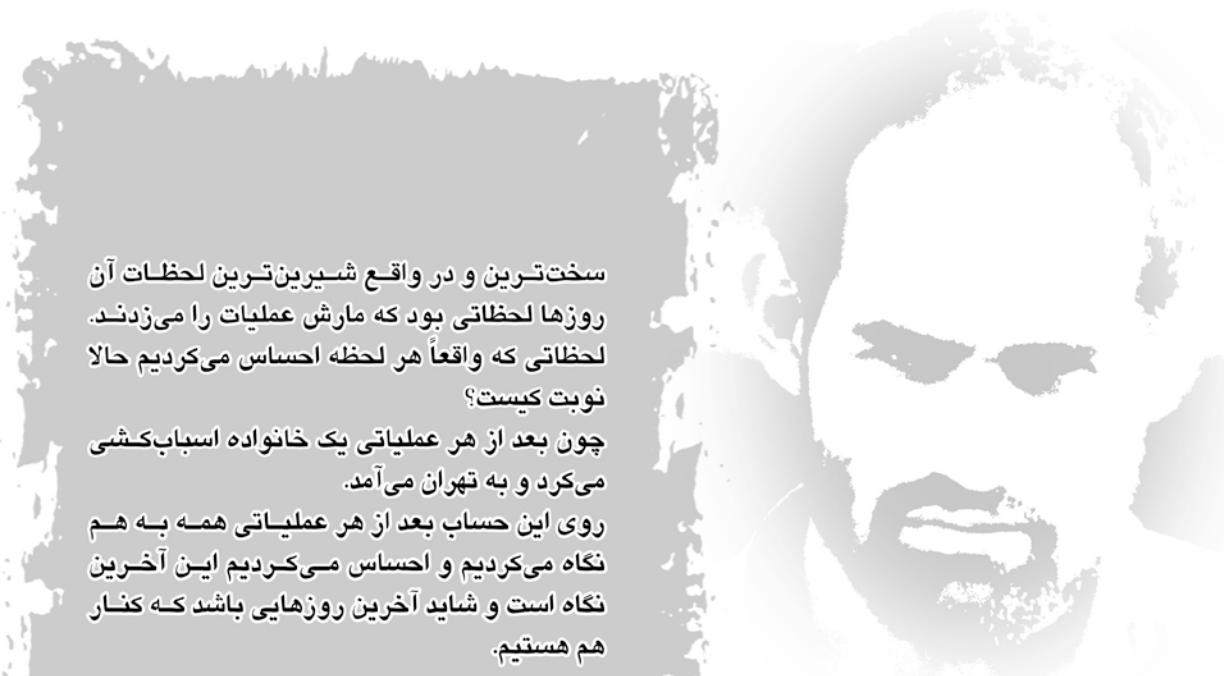
- شاید آن هم از برکات جنگ بود که امام بر آن تأکید داشتند. احساس توانایی در آن زمان هدیه خدایی بود. یادم می‌آید در کرمانشاه تک و تنها در جایی که هر لحظه امکان داشت کومله یا دموکرات تعدی کند یا مشکلی پیش آورد به سر می‌بردیم. با این حال چقدر شجاع بودیم. الان اگر تنها در یک خانه باشیم شاید هراس پیدا کنیم؛ اما آن موقع چنین نبود.

قبل از به دنیا آمدن مهدی یادم است هوایپمای عراقی که برای بمباران اسلام آباد غرب آمده بود آن قدر به ما نزدیک بود که ما خلبان آن را می‌دیدیم.

- سخت ترین و در واقع شیرین‌ترین لحظات آن روزها لحظاتی بود که مارش عملیات را می‌زندند. لحظاتی که واقعاً هر لحظه احساس می‌کردیم حالا نوبت کیست؟ چون بعد از هر عملیاتی یک خانواده اسباب کشی می‌کرد و به تهران می‌آمد. روی این حساب بعد از هر عملیاتی همه به هم نگاه می‌کردیم و احساس می‌کردیم این آخرین نگاه است و شاید آخرین روزهایی باشد که کنار هم هستیم.

حتی یادم هست برای عملیات مهران وقی مارش عملیات را زدند، ما در فکر بودیم که حالا نوبت کیست که خبر شهادت شهید «ممقانی» را آوردن. خانم ممقانی با حالت حزن و اندوهی خاص از ما جدا شدند. هیچ فکر نمی‌کردیم سه روز بعد من از آنجا بیایم. چون فکر می‌کردم انتخاب صورت گرفته است و دیگر انتخابی در کار نیست. اما سه روز بعد من برای هجرت به تهران انتخاب شدم.

- من با آنکه درس خوانده بودم اما از نظر اجتماعی کم صحبت می‌کردم، کم می‌جوشیدم؛ اما ایشان چون خیلی خوش‌مشرب و خوش‌اخلاق بود اثر روحی شدیدی بر من گذاشت.



سختترین و در واقع شیرین‌ترین لحظات آن  
روزها لحظاتی بود که مارش عملیات را می‌زدند.  
لحظاتی که واقعاً هر لحظه احساس می‌کردیم حالا  
نوبت کیست؟

چون بعد از هر عملیاتی یک خانواده اسباب‌کشی  
می‌کرد و به تهران می‌آمد.

روی این حساب بعد از هر عملیاتی همه به هم  
نگاه می‌کردیم و احساس می‌کردیم این آخرین  
نگاه است و شاید آخرین روزهایی باشد که کنار  
هم هستیم.

فهمیدم چه شد که دستم به شیشه خورد و کلی خون بر  
زمین ریخته شد ... جنازه در بیمارستان نجمیه بود.  
انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است تمام صورتش را با  
گلاب شسته بودند. ترکش به ناحیه قفسه سینه اصابت کرده  
بود... سعی کردم همان طور که خودش خواسته بود عمل  
کنم. گویا به ایشان مسجل شده بود که شهادتش نزدیک  
است در وصیت‌نامه‌ای که شب شهادتش خیلی باجله  
نوشته بود. یک جمله پرمحتو وجود داشت: «در تربیت  
اسلامی فرزندم کوشاباش». این جمله شاید خیلی  
ابتداً و ساده به نظر بیاید. ولی در همان کلمه «تربیت  
اسلامی» خیلی مسایل نهفته است. خدا را شکر می‌کنم که  
سعی‌ام در این است که به این وصیت عمل کنم.  
در این مورد باید بگوییم که الحمد لله من از سیاست  
شهید بهره‌مند هستم و واقعاً حضور چهارده معصوم را در  
خانه احسان می‌کنم. شهید به قسمی در این خانه حضور  
دارد که از جزیی‌ترین مسایل باخیر است. حتی یادم  
می‌آید یخچال ما خراب شده بود و من به یک نفر گفتم  
اگر می‌توانید آن را درست کنید.  
شب به خواب من آمد و گفت: چرا از من نخواستی آن را  
تعمیر کنم! وقتی بیمار هستم خیلی به من سر می‌زند. حتی  
وقتی به خانه‌ای در رسالت اسباب‌کشی کردیم ایشان به  
خواب ما آمد و چون خیلی باسلیقه بود به منزل آمد و از  
چیدن اثاثیه خوش آمده بود و گفت: اصلاً به این خانه  
دل مبند، من برای تو آنجا خانه در نظر گرفته‌ام. در تمام  
مسایل مربوطه حضور دارد.

شب جمعه خیلی گریه و زاری کرده بود. بعد از نماز صبح  
روز جمعه برای سرکشی به خط مقدم رفته بود. به من  
گفتند: مجرح شده است. ۱۳ تیرماه سال ۶۵ بود. با توجه  
به تصوری که داشتم مطمئن بودم وقتی به تهران برسم او  
رامی‌بیشم. آن برادر که به من خبر داد چون آدم  
راست گویی بود به او اطمینان

داشتم و به من گفته بود به تهران که بروم حاج رضا را  
می‌بینم. البته درست گفته بود؛ اما من در تهران جنازه حاج  
رضارا می‌دیدم!

من به امیدی به تهران آمدم. ضبط را برداشتمن، نوارهایی  
را که ایشان دوست داشت، کتابهایی را که علاقه داشتند،  
فلامک چای و ... بگذریم که راه را چگونه تا تهران طی  
کردم. وقتی رسیدم، به منزل پدرم رفتم. آنها اصلاً خبر  
نداشتند. گفتم: حاج رضا مجرح شده است.

به برادری که مرا آورد گفتم چرا معطل هستید، به  
بیمارستان برویم. گفت: نمی‌دانم کدام بیمارستان هستند.  
گفتم: من می‌دانم یا بقیة‌الله یا نجمیه. گفتم: خودم تاکسی  
می‌گیرم می‌روم ... خانواده اخلاق ما را می‌دانست.  
از شدت علاقه‌ما خبر داشت. عشق و علاوه‌ای که به هم  
داشتم در زبانها می‌چرخید. گفتم: در بیمارستان منتظر من  
است ...

اما آنها تعلل می‌کردند. از خانه بیرون آمدم. عمه بزرگ  
مهری را دیدم گفتم: چه خبر؟ گفت: شما چه خبر ...  
گفتم: تعجب نمی‌کنی بدون رضا به تهران آمدم. من که  
هیچ گاه بدون او به تهران نمی‌آمدم.  
گفت: راستی چرا به تهران آمدید؟ گفتم: ناراحت نشو،  
مثل اینکه در بیمارستان است؛ می‌خواهم او را ببینم ... و  
قصد خروج کردم. گفت: صبر کن بیا به داخل برویم ...  
من جریان را فهمیدم و دیگر متوجه چیزی نشدم و



## عجب! پس تو هم!!

- یک روز در یک قرارگاه تاکتیکی مشترک، نماز جماعت می خواندیم. از یکی از سرهنگ‌های ارتش خواستند پیش نماز شود. پای او به شدت آسیب دیده بود. وقتی درخواست کردند امام جماعت شود، قبول نکرد. چند نفر از فرماندهان ما از جمله شهید بروجردی به او اصرار کردند. هر چه سرهنگ گفت نمی تواند نماز بخواند، قبول نکردند. بالاخره او مجبور شد بروند نماز بخواند. رکعت اول را خواندیم. وقتی می خواست برای رکعت دوم از جا بلند شود، گفت: «يا حضرت عباس!»

همه زندن زیر خنده و نماز به هم خوردا! او برگشت و گفت: «بابا من که گفتم من رو جلو نفرستید!»  
از شدت درد پا توانسته بود جلوی خودش را بگیرد و گفته بود: «يا حضرت عباس!»

حکایت سال‌های بازانی / مهدی مردمی / ص ۱۸۰

- «ابوالفضل فرهمند» هر صبح که از خواب بیدار می شد، داد و هوارش به هوا می رفت: «الله اکبر... بابا! آخه چه خبرتونه؟!» انصاف هم چیز خوبیه! دیگه ذله شدم از دست جیر جیر ساعت‌های شما. اصلاً من از دست شما نماز شب خونا شاکی ام. مردم آزارها! این دفعه دیگه این ساعت رو برمی دارم میندازم بیرون. حالا می بینیں!»

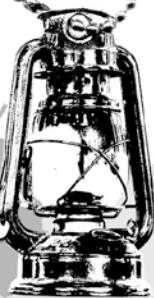
همه فهمیده بودند که فرهمند از نماز شب خوانها که صدای ساعت‌های کوک شده‌شان خواب او را به هم می زند، گله‌مند است و آماده است در موقع لزوم آنها را معروفی کند. اگر چه نماز شب خواندن در آن مرحله امری غیرمعمول نبود؛ ولی باز بجهه‌ها از اینکه به عبادت و نماز شب خواندن شهره نشوند، به شدت می گریختند.

سر و صدای فرهمند گویی جزو صبحگاه شده بود. من و محمد و پورنیجف هم بیکار نماندیم و مأموریتی برای خود ترتیب دادیم؛ مأموریتی برای شناسایی عاملان این سر و صدا یعنی نماز شب خوانها. نصف شب قبل از همه بیدار می شدیم و کنار سنگر مخفی شده و هر کس به قصد وضو از سنگر خارج می شد، با چراغ قوه نور توی صورتش می‌انداختیم. طی چند شب بیشتر نماز شب خوانهای سنگر را شناسایی کردیم و بدین ترتیب یک اهرم فشار داشتیم که در موقع لزوم می توانستیم از آن استفاده کنیم.

ما فکر می کردیم همه رو شناسایی کردہ‌ایم؛ اما آن شب وقتی چهراً فرهمند را در نور چراغ قوه زیارت کردیم، یکه خوردیم و گفتیم: عجب! پس تو هم! دیگه به تو یکی رحم نمی کنیم. صبر کن بین چه جوری فردا صبح آبرو تو می برم! صبح فردا ابوالفضل فرهمند مظلوم‌ترین نماز شب خوان سنگر بود. من و محمد قضیه را با آب و تاب برای همه تعریف کردیم. لشکر خوبیان / ص ۱۲۵

# تا همیشه در کنار هم باشیم

سپاه



توی عالم و قضا و قدر الهی اتفاقات عجیب زیادی میافته که گاهی نظر ما بهش جلب میشه و میفهمیم و گاهی هم نه. نمیدونم درسته یا نه ولی وقتی به ماه تیر و جمادی الثانی رسیدم یکی از اون قضا و قدرهای عجیب الهی خیلی بیشتر فکرم رو مشغول کرد.

احساس میکنم ما هر چقدر پاکتر و معنوی تر میشیم و یا به عبارتی با خدا و اهلیت علیهم السلام بیشتر نزدیک میشیم توی اتفاقات مهم زندگیمون که خیلی حق دخالت مستقیم نداریم خدا هم با ما یه جور قشنگی برخورد میکنه به بهترین نحو اتفاقات مهم زندگی رو برامون تدبیر میکنه بذارین برای حرفم چند تا مصدقای بزمن تا منظورم رو بگم مثلا همین یکی، دو ماه پیش که «حسن» یکی از بهترین بجهه های مسجد فوت کرد کی میتونه عشق حسن به امام رضا علیه السلام رو انکار کنه جالب اینکه جلوی حرم حضرت معصومه سلام الله علیها فوت کرد یعنی توی بزرگترین اتفاق زندگیش که هیچ کس حتی خودش هم نمیتونست دخالت کنه جلو حرم اهلیت بود و نمیدونم شاید و به احتمال زیاد اون موقع داشت به حضرت سلام میداد یا حداقل لحظه ای فکر و دلش توی حرم اهلیت چرخ میزد.

چه اتفاقی از این بهتر که ما توی اون لحظه آخر زندگیمون لحظه ای که برای مرگ ما مقدر شده و ما نمیدونیم خدا فکر و دلمون رو ببره توحیرم امن اهلیت علیهم السلام انگار خدا خودش دنبال بهانه گشته تو اون لحظه به داد تنهایی و بی کسی بنده اش برسه بدون اینکه خودش بدون قرار یه لمحه و چشم به هم زدن دیگه توی این دنیا نباشه انگار خدا میگردد بعضی از بنده هاش رو توی یکی از بهترین لحظه های زندگیشون اوشا رو ببره اونم توی لحظه هایی که بوی اهلیت میده آخه خدا از همه ما بیشتر یقین داره که پس از لحظه مرگ هیچکس جز اهلیت نمیتونه به دادمون برسه و بخارط غفلت ما و یا شاید قدردانی از محبت ما به اهلیت گاهی بعضی ها رو با پیوند با اهلیت علیهم السلام میبره تا هم اهلیت به دادشون برسن و هم ما ماندگان بیشتر یاد اینجور از رفتگانمون بیافتیم مثل خیلی از بجهه ها که حالا هر وقت میرن حرم حضرت معصومه سلام الله علیها یاد حسن میافتن و یه نماز و زیارت به یادش میخونن.

خیلی حرفام کش او مد میخواستم با این مثال ملموس یاد اتفاقات تیر و جمادی الثانی بکنم از شهادت شهید مظلوم بهشتی که خدا انگار گشت و گشت البته متوجه بخارط این الفاظ ضعیف ببخشید چون میدونم خدای رحمان و رحیم منزه از اینکه دنبال چیزی بگردد اما فقط بخارط تقریب ذهن میگم خلاصه انگار توی این ایران به این بزرگی گشت و گشت تا ۷۲ تا عاشق امام حسین علیه السلام بیدا کنه تا تو یه شب دور هم جمع بشن و همه با هم تو به لحظه در کنار فرزند خلف ابا عبدالله الحسین علیه السلام شهید بهشتی با شهادت پر بکشند.

که تا تاریخ هست و شیعه هست هر وقت اسم شهید بهشتی و یارانش رو شنید یاد عاشورای سال ۶۱ و حضرت سید الشهداء علیه السلام و شهدا کربلا بیافتند و تو دلشون برای اون شهدا روضه کربلا بخونه خوش بحالشون یا یه روز قبلش یعنی ششم تیر که خدا برای اینکه حضرت آقا رو عنوان یه ذخیره الهی برای ما نگه داره اما از قافله دوستانشون عقب نگذاشته باشه به یاد علمدار کربلا ایشون رو از دست مبارکشون جانباز کردن و یا سالها قبل اون که خدا به آقا مصطفی خمینی آقا روح الله رو روز میلاد حضرت فاطمه الزهراء سلام الله علیها به ایشان هدیه داد تا همیشه در کنار میلاد

حضرت فاطمه علیها سلام یاد امام خمینی هم باشیم.

این اتفاقات برای من عجیب و معنی دار بود نمی دونم درست فکر می کنم یا نه اما امیدوارم آگه درسته خدا توی قضا و قدر خودش و هنگام رجعتمون از این دنیا فانی وقتی که کسی نیست به دادمون برسه مارو هم با اهلیت علیهم السلام پیوند بزنه انشاء الله آمين یارب العالمين.

الله اکبر  
الله اکبر  
الله اکبر



**برای خوشبینی پار نشریه قافله نور پیکاره می کنند  
مسابقات کلیپ های حرفه ای و آماتوری تدوینی مذهبی پرسیله دوربین و تلفن همراه و ...**

#### ۲. شهادت

- جوانان و شهدا
- یادواره های شهدا
- دیدار از گلزارهای سراسر کشور
- دیدار با خانواده شهدا
- برخورد جامعه با شهدا و خانواده های ایشان
- جایگاه و تأثیرات شهدا بر جامعه
- انتظار شهدا از ما
- فعالیت های فرهنگی ابتکاری در مورد شهدا
- و دیگر موضوعات با محوریت شهدا

#### در دو بخش با موضوعات:

##### ۱- اقام زمان علمیه للسلام

- انتظار و شهادت
- شهدا و امام زمان علیه اسلام
- امام زمان علیه السلام و آخر الزمان
- سربازی امام زمان علیه السلام

#### جوابیز:

- اشتراک ۶ ماه رایگان نشریه قافله نور به همراه ارسال لوح فشرده تویلیدی کلیپ ها برای همه شرکت کنندگان.
- برای نفرات بزرگی اشتراک یک سال رایگان نشریه قافله نور به همراه محصولات نفیس فرهنگی.

**آخرین مهلت ارسال آثار: ۱/۷/۱۴۰۰ سال نوآوری و شکوفایی**

**عزیزان گرامی از تماس های گرم و نامه های پر مهر و بیامک های زیبایتان سپاسگزاریم:**

زهرا قاسمی از کرج / جواد زارع پور از بردسکن / فائمه، ق از رشت / علی اکبر الهیان و روح الله جنتعلی پور از رامسر / خانم منتظر، الهه زحمتکش، خانم ظفری، خانم عرفانیان، ابوالفضل کوهستانی از مشهد / سجاد کریمی از کرمانشاه / حسن روحی از بندر انزلی / طاهره اردکانی، احمد مهدیزاده از اردکان / رضا حسینی مفرد از رودسر / سیدحسین اصحابی از بابل / بهروز هوشیار از مسجدسلیمان / منصور پناهی از خوی

پایگاه مقاومت شهید مهدیزاده روستای خضرلو چالدران / کانون شاهد و ایثارگر دانشگاه مفید قم / گروه فرهنگی هاتف تهران / پایگاه مقاومت امام حسین علیه السلام ارک / جنبش فرهنگی عرفان الشهداء مشهد / جمعیت هلال احمر استان قم / کانون بازنیستگان سپاه قم / هیأت عاشقان ثار الله مشهد

**انتشار ارواح طیبه امام و شهداء صلوات اللہ علی محدث علی ولد علی فرشتے**

**نام و نام خانوادگی:**

**تحصیلات:** شغل:

نشانی / استان:

کوچه:

خیابان:

تلفن:

پلاک:

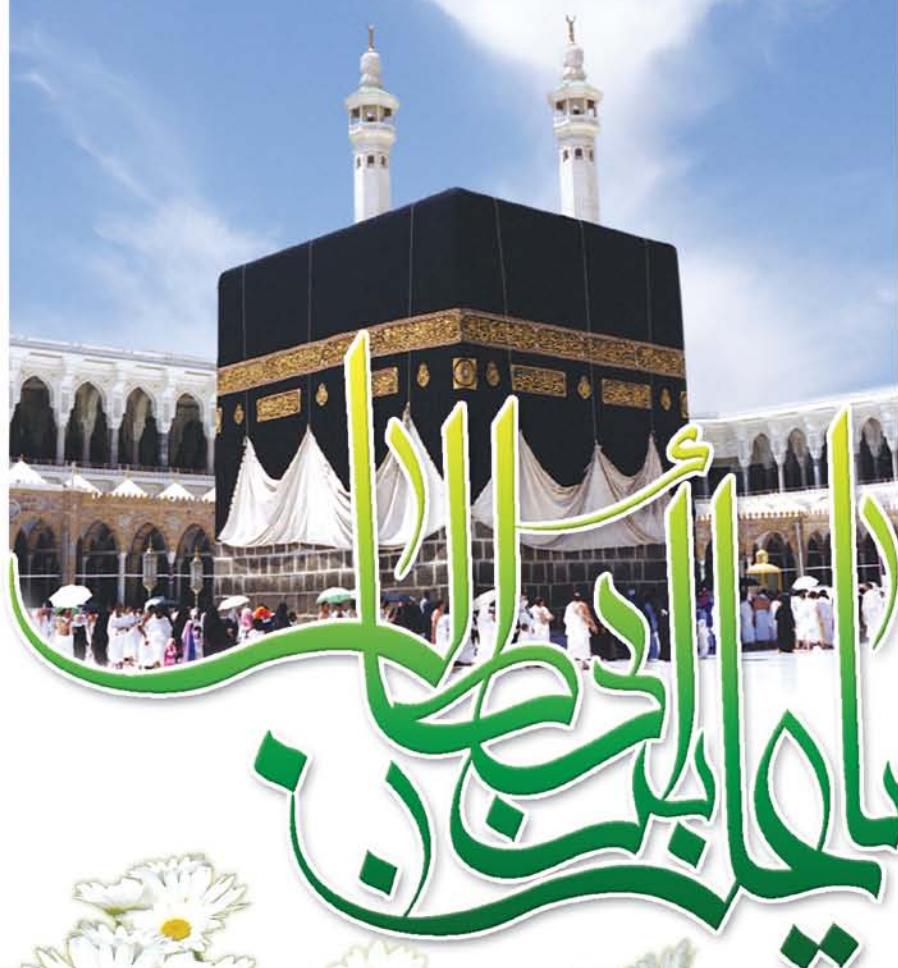
کد پستی:

qafelenoor@gmail.com & www.qafelenoor.com

بعاء شش ماه اشتراک: ۱۱۰۰ تومان و بعاء یک سال اشتراک: ۳۶۰۰ تومان

علاوه بر این می توانند هزینه اشتراک نشریه را به شماره حساب ۳۴۰۸۰۳۸۲ ۴۳۷۱۸۵ ارسال نمایند.

الْمَلَكُوتُ لِلَّهِ





بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس  
ستاد مرکزی راهیان نور

# نور نور کسورد

## رالهای

بار دیگر اما ...  
با گذر از بیچ و خم راهها  
و نشستن بر روپای حمامه و ایثار  
تمنای عروج یونس جان از مشتی خاک  
و پرسیدن تا افلات  
به نظاره نشستن همان خانقاہ عارفان در بلندی بازی دراز  
و چشیدن حلاوت ایمان در قصر شیرین  
و عبرتی ماندگار در مرصاد  
و سیر قدم به قدم لبیک گویان از جبهه روح الله  
تا سردشت، پیران شهر، بانه و مربیان و ...  
این یعنی مروری بر خط سرخی بی پایان در راهیان نور



استانهای کرمانشاه و کردستان  
تابستان سال نوآوری و شکوفایی